

دادگاه عشق

چه ساده زندگی میکردم ، بی ریا ، تنها ، بی صدا!

چه آرام با خود درد دل میکردم و روزها و لحظه ها را با رفیق شب و روزم

که همان تنهایی بود سپری میکردم....

با تنهایی بودم و هیچ ارزویی را نداشتم!

عاشق شدن برایم یک رویا بود و تنهایی برایم حقیقت تلخ زندگی!

یک زندگی سوت و کور و بدون هیچ دغدغه و دلهره و یا ترسی از دربه در شدن

این قلب شکسته و پر از طاقتم داشتم!

روزی بود و روزگاری چشمانم به چشمی افتاد و اسیر شد ،

آن قلب تنهاییم در قلبی دیگر گرفتار شد

یک دنیا غم و غصه در دل عاشقم نشست و چه اشکهایی که نگو از چشمانم سرازیر شدند!

خسته ، دلشکسته ، دلی در به در و قلبی پشیمان از این عاشق شدن!

روزی بود که عشق را رها کردم ، دل به دریا زدم و باز عاشق همان عشق دیرینه ام

یعنی تنهایی شدم.....

احضاریه دادگاه آمد و قلب مرا به دادگاه عشق احضار کرد!

قاضی دادگاه که همان سرنوشت بود مرا متهم کرد ، مرا متهم به شکستن یک قلب سرخ کرد!

شاکلی همان یاری بود که او را رها کرده بودم

وکیل من تنهایی بود ، کسی که سالیان سال مرا اسیر خودش کرده بود

سرانجام قاضی دادگاه عشق که همان سرنوشت بود مرا به جرم شکستن

قلبی سرخ محکوم به حبس ابد کرد.....

اینک نیز در زندان غصه ها و تنهایی ها ، در یک زندان سرتاسر تاریکی اسیرم

اسیر غصه ها و درد های دنیا!

کاش دادگاهی هم بود که به شکایت دو چشم خیس من نیز رسیدگی میکرد و ای کاش

قاضی دادگاهی هم بود که مجرم چشمهای خیس مرا نیز متهم میکرد!



alifathi1385@yahoo.com